

چو روح آب

خوانشی بر آفرینه‌های احمد شاملو



سیروس شاملو

خوانشی بر آفرینه‌های احمد شاملو

چو روح آب

سیروس شاملو

- سرشناسه : شاملو، سیروس، ۱۳۲۹ -
عنوان و نام پدیدآور : چو روح آب: خوانشی بر آفرینه‌های احمد شاملو (شامل سروده‌ها، گیلگمش، حافظ) /
نوشته‌ی سیروس شاملو؛ ویراستار نوشاد رضایی.
مشخصات نشر : تهران: هنر پارینه، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۴۳۲ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۸۱-۸۶-۵
وضعیت فهرسی : فیبا
عنوان دیگر : خوانشی بر آفرینه‌های احمد شاملو (شامل سروده‌ها، گیلگمش، حافظ).
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : -- ۲۰th century Persian poetry
شناسه افزوده : رضایی، نوشاد. ویراستار
رده بندی کنگره : PIR/۸۱۱۴ الف ۱۳۹۶۸۵۵ ج ۹
رده بندی دیویی : ۶۲/۱۶۸
شماره کتابشناسی : ۵۰۵۶۲۰۸

عنوان : چو روح آب

ناشر : هنر پارینه

مؤلف : سیروس شاملو

ویراستار : نوشاد رضایی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۸۱-۸۶-۵

تهران، خ جمهوری، خ فخررازی، کوچه مهر، پلاک ۳

تلفن: ۶۶۴۱۱۰۵۶ - ۰۹۱۲۴۴۹۳۵۴۸

هرگونه برداشت اعم از اجرا، تصویر و غیره منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است و در صورت
تخلف پیگرد قانونی دارد.

برخی معتقدند مرگ تنانه‌ی شاعر، رمزگشایی از اثر او را مطلقاً پوچ و عبث خواهد کرد،

اما رمزگشایی از اثر در غیبت تنانه‌ی شاعر تازه آغاز خواهد شد؛ زیرا حضور او رسانی است بر پای پرنده‌ی رؤیاهای رمزگشا.

کاتب بومی از هویدا شدن طفره می‌رود و تا پای جان تن می‌زند از تفسیر. خود تفسیر نیز نقبی ممنوع و بی‌محل است برای آنان که سخت به الفاظ اُخت و الفت می‌گیرند و ترکیبات واژه‌گانی را به سطح حافظه می‌سپارند. این‌گونه نقد و بررسی زمانی به کمال است که نشر آزادی، خود و جامعه‌ی دونده به دنبال معنا را به کش لقمه‌ای از نویسنده‌ی غایب افسون نکرده باشد!

فهرست

- اشعار، یک داستان و یک سفرنامه ۹
- ۱- سرود ششم ۱۰
- ۲- بریده‌گی‌های خون‌بارِ عصب ۱۴
- ۳- با تخلص خونین بامداد ۱۸
- ۴- ساعت اعدام ۲۳
- ۵- عقوبت ۳۳
- ۶- اشارتی ۴۳
- ۷- مه ۷۰
- ۸- آستینی غرقِ اشک ۸۰
- ۹- بن‌بست ۸۵
- ۱۰- سنگ‌فرشِ کوچه‌ها ۹۱
- ۱۱- مردها و بوریا ۱۰۴
- ۱۲- حکایت ۱۱۰
- ۱۳- آخر بازی ۱۱۹
- ۱۴- اعماقی‌ها ۱۳۱
- ۱۵- پریای خط‌خطی ۱۳۸

- ۱۶۲..... ۱۶- شبانه
- ۱۶۵..... ۱۷- وطن
- ۱۷۳..... ۱۸- مطربِ گورخانه
- ۱۸۹..... ۱۹- غزلی در شماتت خویش
- ۱۹۳..... ۲۰- خاطره‌ای
- ۱۹۹..... حدسی بر حدیثِ بی‌قراری
- ۲۰۱..... ۱. نقطه‌ی خجسته‌ی این مرگ!
- ۲۱۴..... ۲. هر چند می‌خواندمان مرگ
- ۲۱۷..... ۳. سراسر روز
- ۲۲۵..... ۴. آشتی
- ۲۳۸..... ۵. شبانه
- ۲۵۱..... ۶. و حسرتی
- ۲۵۶..... بحثی چون دشنه‌ای در دیس
- ۲۵۷..... ضیافت
- ۳۱۳..... در آستانه
- ۳۱۴..... ادیبِ ناخواب در آستانه است
- ۳۳۲..... یک هفته با شاملو
- ۳۴۷..... پایانِ این سخن
- ۳۵۳..... اسطوره‌ی گیلگمش
- ۳۵۲..... شاخص‌های عتیق عهد نخجیری
- ۴۰۵..... حافظِ شاملو

اشعار و یک داستان

-۱-

سرود ششم

شگفتا

که نبودیم

عشق ما

در ما

حضورمان داد.

پیوندیم اکنون

آشنا

چون خنده بالب و اشک با چشم

واقعه‌ی نخستین دم ماضی.

□

غریبیم و غوغا
اکنون،

نه کلامی به مثابه مصداقی

که صوتی به نشانه‌ی رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر ...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر

تا من آنجا برم نماز

که تو باشی.

چندان دخیل میند

که بخشکانی‌ام از شرم ناتوانیِ خویش!

درخت معجزه نیستم

تنها یکی درخت‌ام

نوجی در آب‌کندی

و جز این‌ام هنری نیست

که

آشیان تو باشم،

تختات و

تابوت‌ات.

□

یادگاریم و خاطره اکنون..._

دو پرنده

یادمان پروازی
و گلویی خاموش
یادمان آوازی.

واژه‌های انتخابی خشت‌های منفردی نیستند که حصارِ صوری و رخسارک شعر را ظاهر کنند. هر واژه درون خود هسته‌ای معنایی را یدک می‌کشد. هر هسته مانند شیمی آلی براساس ترکیب و تجانس با هسته‌های دیگر تجسمی معنایی می‌سازد. شاعر همان کیمیاگر اعصار دور است که از ترکیب‌ها معجزه می‌آفریند و مس زنگار بسته را به زرِ رخشنده تبدیل می‌کند. هر واژه از سروده‌ی فوق‌مفتاحی است برای گشودن پیام نهفته در اثر. از نظر من (درنقش مخاطبی کنجکاو) کلیدواژه‌ی این سروده، راه‌گشای پیچیده‌گی‌ها و تاب پنهان پیامی است که شاعر به دلایلی روشن از گفتِ مستقیم آن چشم پوشیده است:

راوی: شاعر

مخاطب: دخیل بند

زمان پیوند: نخستین دم ماضی، لحظه‌ای آشنایی

نوع پیوند در گذشته: خنده با لب و اشک با چشم، به نزدیکی

اکنون: در حال حاضر، در این زمان چه هستیم؟

نوع پیوند در اکنون: غریو و غوغا، نه کلامی

به مثابه مصداقی: که معنایی داشته باشد

صوتی نشانه‌ی رازی: چون اصوات رازآموز از هزار معبد

چندان: این اندازه، به اغراقی بت‌پرستانه

دخیل بستن: توقع داشتن و انتظار ثمر دادن افراطی از یک

کهن سال

خشکاننده و شرمگین کننده: دخیل بند
درخت معجزه: درختی که موهبت باراند.
یکی درخت: آدمی معمولی، ساده مردی
نوجی در آب کندی: درختی که موجها به ساحلات افکنده اند از
سر اتفاق.

آشیان تو باشم: لانه‌ی موقت پرنده‌ای که تو هستی.
تختات و تابوتات: زنده‌گی ساده، بی عطش و مال اندوز
نتیجه: پیش‌گویی و آینده‌نگری دقیق براساس شواهد

شاعر اگر نه به خاطر این شاه‌کار، باید دست‌کم به دلیل این پیش‌گویی
صحیح، تمام جوایز نوبل را به خودش اختصاص می‌داد.

بریده‌گی‌های خون‌بارِ عصب

تیغی آفتابِ ظهر در لندن هنوز افقی است به چهارم ماهِ جولای، یا هفتم اکتبر!

هم‌چنان او چون بادهای سرگردان از بستری دگر برمی‌خیزد و چشم که می‌گشاید سقفی دگر می‌بیند بر سرپناه بی‌سرپناه خویش. عمری دربه‌درتر از باد زیستن، تداعی‌گر همین پنجره‌های جدید و میز و بویانه‌ای غریب است که مانوس‌اش نیست.

حالتی که به مسافر برخاسته از خوابی در کره‌ای دیگر دست می‌دهد. کسی که سرپناهی به چوب و سنگ و میزی و چراغی در فهرست نخست آرزوهایش نهاده؛ زیرا در سرزمینی زیسته و نفس‌زده که مزد گورکن‌ها از مزد آزادی‌زنده‌گان افزون است. شیرچای انگلیزی به رایحه‌ی غریبِ برگاموتو و بیگانه‌ای که نشسته خسته با شیشه‌ها، مفرش‌ها و آواها، کیوسک‌های چدنی قرمز و اتوبوس‌های دو طبقه‌ی لندن و بوی ماهی سوخاری در ره‌گذرهای خیس باران و ابرهای کلان، با چه‌کنم‌های روزنامه‌های فارسی‌زبان و چند کتاب کم‌تیراژ از نویسندگان آویزان به خیل دربه‌دران. بر صندلی‌های سپید صبحانه در قالب ناهار، نشسته زیر

سپیداری که این خسته‌گیِ عمرانه را به لبخندیِ سرد پاسخ می‌دهد، چون رنگ‌به‌رنگِ سیرکی و دل‌فکِ دراز و لاغری با شلواریِ دو رنگ و سبزینه‌شالی بر دوش. منظری دل‌گیرتر از تراژدی که نمی‌دانی بخندی یا به حال لوده‌گی‌های ناکوک‌اش گریه ساز کنی. چه خوب که کاغذی و مدادی هست تا این لحظه‌ی سرگردانی‌های آدمی برای همیشه ثبت شود. خراشِ گلویِ خونینِ انگیزه‌ی این سرگردانی‌هاست؛ ورنه انسان فرزندِ عادت‌هاست...

تلخ

چون قرابه‌ی زهری

خورشید از خراشِ خونینِ گلو می‌گذرد.

سپیدار

دل‌فکِ دیلاقی‌ست

بی‌مایه

با شلوارِ ابلق و شولایِ سبزش،

که سپیدیِ خسته‌خانه را

مضمونی دریده کوک می‌کند.

هجراتی‌های آدمی از آن‌جا آغاز می‌شود که اوج درد هجرت را میلاد نهاده است. جایی که نه فیروزه‌ی نیشابور آسمانی‌ست بر سرش و نه آزاد و رهاست؛ چون آینه‌ای که تکثیرت می‌کند. در کهکشانِ دیگر شاید که به فکری، کدام پیوسته‌ی روزان و شبان زیسته‌ای؟ پیوسته؟ این پرسش لعنتی از چمدان‌های بسته است که به باورت دهن‌کجی می‌کند؛ ورنه شاعر

باید بر خاک پُر درد خویش بایستد و به چشم خود ببیند اختران سوخته‌ای که بر خاک فروریزند. برای آن‌که در جست‌وجوی آزادی است، سفر و سکونت هیچ‌یک پاسخ هجران نیست. رنج سفر از برای چیست؟ ناکامی در رسیدن به عشق زادگاهی، تو را روی میز صبحانه‌ی رنج، به پرسه در خواننده‌های عاشقانه واداشته و معلوم نیست این زهری که بر دهان می‌بری غم هجران است یا ژامبون انگلستان. چنان در رؤیای رسیدن پا سفت کرده‌ای که هر غبار راه نفرین‌شده را ترانه‌ی نفرینی نشسته بر موهایت احساس کنی. عریانی معشوق هم چنگی به دل نمی‌زند، چه دل زخمین‌تر از این مرهم موقت است و تپیدن مدام دل عاشق چون ضربت کلنگ فرهاد اساطیری است که با اخبار مرگ معشوق (ناسامانی زادگاه) پایان جهان را اخبار می‌کند.

مرمر خشکِ آب‌دان بی‌ثمر
 آینه‌ی عریانی شیرین نمی‌شود!
 و تیشه‌ی کوه‌کن
 بی‌امان‌ترک اکنون
 پایان جهان را
 در نبضی بی‌رؤیا تبیره می‌کوبد.

و این فقره کتابت هجرانی‌ها، پنج ماه پیش از خسته‌خانه‌ای در پرینستون آغاز شده با آسمان خودش که دیگر چتر سرش نیست و سرزمینی که دیگر زیر پاهای لرزان‌اش احساس نمی‌کند. دقایق عمر چون قرنی می‌گذرد. شبی که قرار بود فردایش به ایران پرواز کند تا صبح مژه بر هم نزد. حدود نیمه‌شب لباس‌اش را پوشید. مدام از پنجره به خیابان نگاه

کرد، از پنجره به ساعت‌اش، از ساعت‌اش به خیابان، از خیابان به چمدان و به ساعت‌اش، مدام. صدبار سرقدم رفت و صبح که هم‌سفران بیدار شدند، شش ساعت پیش از پرواز او را دم در خانه یافتند!

کُندهم چون دشنه‌ای زنگار بسته

فرصت

از بریده‌گی‌های خون‌بارِ عصب می‌گذرد.

هجرائی‌های مجموعه‌ی ترانه‌ی کوچک غربت هیچ ربطی به سروده‌ی سال ۱۳۵۸ ندارد و فقط برای انتشار در یک مجموعه به آن افزوده شده است؛ زیرا هجران دوری از وطن در آثار شاعر باید از هجران در وطن تفکیک داده شود. هجران در وطن هزاران بار از دوری وطن تلخ‌تر است و این وفور رنج در این‌گونه زیستن برای مخاطب هجران‌شناس درک‌شدنی. نه براساس تقویم و سال‌نما، باید نوع دیگری از مجموعه برای آثار شاعر پیشنهاد کرد مانند هجرانی‌های موطن، آسیب هجرانی‌های آن-سوی دیوار و... چالش‌ها و امیدها و هنوز نمی‌دانم چه!

شعر هجرانی، لندن، ۱۳۵۷

با تخلص خونین بامداد

سحرگاه ۲۷ آبان ماه ۱۳۷۶ هنگامی است که به قول نیما ماران نیز خفته‌گان‌اند، اما دو چشم بیدار با دو مداد تراشیده به دقت از میان دو جعدِ خاکستری‌نیکوتینی که برف‌اش را سرِ بازایستادن نیست، بر کاغذی کوچک، شعری می‌نویسد. نامه‌ی مشهور کانون نویسندگان پیش رو است. نوشته‌ای که مبنی بر لزوم رفع اختناق و سانسور است و به بازداشت و سال بعد به قتل عام روشن‌فکران می‌انجامد. کدام بی‌خوابی به شاعر دست داده است؟ نمی‌دانم. مگر دلایل بی‌خوابی یکی-دو تا است؟ بار امانت‌های فردی و اجتماعی همان چیزهایی است که ویروس بی‌خوابی را به جام و جان آدمی می‌اندازد و شاعر نیز آدمی از گوشت و پوست است. نه؟

صبح و دو مداد تراشیده و تکه‌ای کاغذ، کاغذی که بعدتر قرار است مطالب‌اش تایپ شود و چرک‌نویس آن داخل سطل زباله پرتاب شود؛ هرچند دست دیگری، با دقت و وسواس آن را از داخل سطل بیرون کشیده و با دقت اطو می‌زند و شاعر متأسفانه این رفتار را سال‌ها می‌بیند و تنها لبخندی می‌زند به این غیبت پرستی‌ها و تدارکاتِ بعدِ مرگی! لبخند می‌زند به این همه که حدس آن متبلور است در: «لبخند غفلت به دامنه

سرداد کبک خرامان!؛ یعنی کبک خرامان لبخندی بر لب دارد؛ درست در جایی که صیادان همه با تفنگ‌های دولول از پس شمشادها سایه را با تیر می‌زنند! به پیشنهاد پزشک معالج، بامداد می‌بایست هر بامداد جرعه آبی بنوشد و حدس نوشیدن برای تسکین بیماری قند متبلور است در: «به درکشیدن جام قهقهه همت نهادم هم در لحظه‌ی گریانِ میلادِ خویش» شیفته‌گان دور و بر، بالای گاهواره به شادی این میلاد جام‌به‌جام می‌زنند و به این اشک‌ها خنده سر می‌دهند؛ حتا از زور شعف متوجه نیستند ممکن است جام‌ها بر سرو صورت نوزاد بشکنند و چک و چار این ماکیان تخم‌انداز را ناکار کند.

تاج ناخواسته‌ای که شاعر در آینده بر سر خود خواهد دید نقض غرض است. نقض همه‌ی کوشش‌های عمران است و پیام بی‌تاجی تاریخ‌ها که متبلور است در: «پوپکِ زردخال بی‌شانه‌ی نقره به صحرا سرنهاد/ به چشم، تاجی به خاک‌افکنده جُستم/ هم از لحظه‌ی نگرانِ میلادِ خویش» این‌ها همه نشانه‌هایی‌ست به سحرگاه ۱۳۷۶ برای سرودن این ترانه‌ی اضطراب. اشتباه نکنیم ظرافت این دم میلاد را.

میلاد این‌جا به معنای دم تولد نیست، خاکستری‌ترین شدن در اوج شاعرانه‌گی‌ست؛ زیرا کودک از میلاد و نورسیده‌گی و تُردی، به مقوله‌ی مرگ نمی‌اندیشد. خاکستری‌ترین‌گی و جگرسوزی و برفی که بر روی و موی می‌نشیند آرام‌آرام، عمر فراپشت را به دیده می‌آورد و هم آرام‌آرام فاجعه‌ی حیات را عیان می‌کند و راه‌هایی را که پاتابه بگشوده‌ای و آن‌گاه مرگ و فکر مرگ در ذهن وقتی بر اندام بهارپوشِ درخت، رختِ غبارآلوده به قامت آراست؛ ورنه چشم به‌راه خزانِ تلخ نشستن از چه میلادی آغاز شده است؟ لحظه‌ی میلاد پس به درختی گشمن رسیدن است و بامدادی شدن به قد و قواره‌ی عصر و زمانه‌ی خویش.

همه‌ی خرت‌وپرت‌ها دقیق و درست چیده شده و ستاره‌ی دنباله‌دار در لحظه‌ی معهود به تاریکی شعله‌ای می‌افکند، سراسر رنج.... بگذر از اندوه پتکِ سهمگین تاریکی‌ها به پیکرِ رهایی پیرامون که این مقالی دگر است و رنج آن تحمل‌پذیرتر از زخم خنجرِ تک از آن‌که به او امید بسته‌ای! وقتی از کله‌ی سحر صدای میخ و چکش را بشنوی به قاب‌های چوبین عکس‌هایت، وقتی هر دیدارکننده‌ای به هیئتِ رفیقی برای دیدارت با دوربین عکاسی تشریف می‌آورد تا نه از تو بلکه با تو عکسی بگیرد در غیبت تو برای روز مبادای خویش. مثل این است که از کله‌ی سحر صدای کوبیدن میخ تابوت‌ات را بشنوی و خرّوخرِ نجاری که به رتده، مدام تخته‌پاره‌ی تابوت‌ات را بتراشد.

در سطل زباله‌ی اتاقات به دنبال شعراند، نزدیک دهان ضجه‌هایت هم میکروفن کار گذاشته‌اند تا بعدها روزینه‌ی مبادای خود سازند. پایت را می‌بوسند شعری برای‌شان بخوانی و با امضایی به آن‌ها هدیه بدهی. مستمند عنایت‌اند، گدایان افتخارند و دوروبرِ فریادی می‌چرخند که نفیِ تکدی و زبونی آدمی‌ست و این همه دیدن‌ها و لب برنیارودن‌ها بر سرِ شاعرِ دنگِ ناقوس اتمام باورهاست.

باور بامداد که افول کند هزار سیاه‌پوش بر شاخ‌خزانی ترانه‌ی بدرود سرخواهد داد. سحرگاهی که تخلص بامدادی را خون‌بار کرده است و طلوع‌اش همان غروبِ باور خویش است:

با تخلصِ خونینِ بامداد

مرگ آن‌گاه پاتابه‌ی همی‌گشود که خروسِ سحرگهی

بانگی همه از بلور سرمی داد_

گوش به بانگ خروسان در سپردم
هم از لحظه‌ی تُردِ میلاد خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که پوپکِ زردخال
بی‌شانه‌ی نقره به صحرا سر می‌نهاد-

به چشم، تاجی به خاک افکنده جُستم
هم از لحظه‌ی نگرانِ میلاد خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که کبکِ خرامان
خنده‌ی غفلت به دامنه سرمی داد-

به درکشیدن جامِ قهقهه همت نهادم
هم از لحظه‌ی گریانِ میلاد خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که درخت
بهارپوش

رختِ غبارآلوده به قامت می آراست -

چشم به راه خزانِ تلخ نشستم
هم از لحظه‌ی نویدِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که هزار سیاه‌پوش
بر شاخ‌سارِ خزانی ترانه‌ی بدرود ساز می‌کرد -

با تخلصِ سرخِ بامداد به پایان بردم
لحظه لحظه‌ی تلخِ انتظارِ خویش.

ساعت اعدام

سال‌های ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۵، سرجمع، سال‌های پرامید شاعر است و از عنوان این مجموعه می‌توان در اوج خفقان بی‌کران محیط، نَفَسِ امید و اعتقادی را به سینه برد. هوای تازه و واژه‌گان امید به هم آمده در این مجموعه را مرور می‌کنیم: شاعر در این زمان قاطعانه تصمیم گرفته است شعرهایش را درست به غریب زنده‌گی در مرگ وارتان‌ها نثار کند. او دیگر شعر نمی‌نویسد، افتخارنامه‌ی انسان معاصر را تفسیر می‌کند:

بی‌شرم‌ام اگر فانوسِ عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچه‌ی بن‌بست

سرداب تاریکی که در او
آتش همه ایمان‌هاست

لیک امید او
از هزاران محبس

صبحِ پاکِ تازه‌رو را می‌دهد پیغام.

مرده‌ای در دل تابوت تکان می‌خورد آرام آرام...

یه شب مهتاب ماه می‌آد تو خواب

خروسکِ نازِ قندی
چرا توکِ تو می‌بندی
آفتابو روشن‌اش کن
فانوس راه من‌اش کن

قصه‌ی ما به سر رسید
غلاغه به خونه‌ش نرسید
هاچین و واچین
زنجیرو ورچین!

پس سمندر گشتم و بر آتشِ مردم نشستم.

روزی ما دوباره کبوترهای مان را
پیدا خواهیم کرد.

من درد مشترک‌ام
مرا فریاد کن.

من تو را دوست دارم
و شب از ظلمت خود وحشت می‌کند.

این ابرهای تیره که بگذشته است
بر موج‌های سبز کف‌آلوده
جان مرا به درد چه فرساید
روح‌ام اگر نمی‌کند آسوده؟

دیگر نشایدم بفریید باز
یا آشنا کندم با درد.

کفش نجویم دگر
برهنه سرو پای
جست زخم از میان کلبه به بیرون!

هوای تازه موم‌جعبه‌ی پرشهاد کوهستان، برآمده از خشک‌سالِ محبس و
اعدام و کودتاست. نوعی معجزه در مبارزه‌ای انسانی برای فرونشدن در
منجلاب حرمان و بی‌بهره‌گی که میوه‌ی شکست‌های مرسوم است.
زمستان سال ۱۳۳۳ من پسرکی چهارسال‌ونیمه چون همه‌ی پسران
چهارسال‌ونیمه‌ی آن سال‌ها که پدران‌شان در کنج محبس‌اند، نحیف و
ترسان بودم. همین دلهره باعث شد آن زمان را خوب به‌یاد داشته باشم.
خانه‌ی ما در تهران، پشت مجلس شورای ملی، دیوارهای آجری رنگی
داشت و حیاطی با حوضی کوچک و فواره‌ای بسته، چرک و بی‌ماهی.

شاید همان حوضی که برادرم سیاوش، کشتی‌های کاغذی را روی آب
مواج‌اش آتش می‌زد. همان ایده‌ای که شاعر در هوا گرفت: «ای خدا
کشتی بفرس! آتیش بهشتی بفرس!»

مادرم اضطراب‌اش را مستقیم به ما منتقل می‌کرد. صدای نگران‌اش را
به یاد دارم: «ای خدا! می‌خوان باباتون رو تیربارون کنن!» هر روز کفش و-
کلاه می‌کرد و می‌رفت زندان قصر: گریه و زاری. یکی از روزها هنگام
بازگشت درشکه‌ای ساخته‌شده از خمیر نان کپک‌زده برای من آورد.
بی دلیل نیست خواندن شعر ساعت اعدام آمیخته با ترشیده‌گی نان مرا به آن
تیره‌روزهای کودکی پرواز می‌دهد.

چند کیلو نان سنگک کپک‌زده باید در دهان زندانی جویده شود تا با
خمیرش بتوان کالسکه‌ای به این بزرگی ساخت و چقدر باید از نان
روزینه زد تا به کسی اثبات کرد شبانه‌هایش اوست. قفل آهن‌جوشی که
سخت می‌چرخد تا رؤیایها را از حبس به هوای آزاد اندازی. هوای سردی
که این بار نمی‌خواهد سینه‌ات را با صدای هم‌آواز دوازده گلوله زیور دهد.
شعر ساعت اعدام به سال ۱۳۳۳ در زندان قصر سروده شده است؛ نه
در زندان موقت شهربانی و در سال ۱۳۳۱ و این رنگ خوش سپیده‌دمان
به آرامی صبح چون پینه‌دوزی از نی‌زاری بالا می‌رود که بیرون از زندان
قصر است، همان جایی که در صبح‌گاه منتظر اعدام نفر بعدی است.
این شعر در سه بخش عمده و یک تکرار به هم آمده است.

در بخش نخست، در قفل در کلیدی می‌چرخد، جیغ چرخش زبانه
چنان در نقب و سلول و حجره و سرسرا پژواک می‌کند؛ گویی همه‌ی
درهای زندان باهم به نجوا آمده و خواب آشفته‌ی هزار زندانی، هزاران
کاکلی ناشاد از این فریاد که به‌ویژه با خشم و شدت همراه است آشفته‌تر
شده است. فعل چرخیدن با صدای شکننده‌ی چ و خ به‌خوبی این آوای

پژواک را القا می‌کند. شاید هیچ واژه‌ای در فارسی نمی‌توانست چنین تهاجمی پژواک وسیعی از شکستن سکوت مرگانه و مواج کردن مرداب ساکن خیال یک محبوس را تداعی کرده باشد. وقتی باز واژه معجزه می‌کند. تصویری زنده از تصور می‌سازد. چ در چرخیدن، آزاد شدن ضامن فتری پولادین است و قاطعیت خ سکون ناگهانی فتر در دندانهای بعدی است.

در ادامه‌ی شعر، لبخندی بر لبان زندانی می‌لرزد و دلهره را به ثبت می‌رساند. نخست لرزیدن لبخندی بر لبان زندانی است، اما در قسمت سوم شعر، دیگر لرزیدنی بر لبان نیست و این بار بر لبان زندانی لبخندی می‌رقصد: «چون رقص آب بر سقف» در ادامه، شعر، تصویر مکانی است که زندانی در آن گرفتار است، جایی که به خاطر نم و رطوبت زندان قصر به آن آب‌خنک می‌گفتند. زندان قصر بر روی چشمه‌ای از آب سرداران فلات تهران قرار داشت.

«لرزش آب بر سقف از انعکاس تابش خورشید» همان تجسمی است که شاعر می‌خواهد به کسانی که زندان قصر را ندیده‌اند، منتقل کند. کورسوی حقیر و انعکاس تابش خورشید بر سقف سلول در کم‌ترین واژه بیش‌ترین تصویر و تصور را به مخاطب القا می‌کند و این ویژه‌گی نویسنده‌ای است که با خمیر واژه، اثری جهانی آفریده است. شعر ساعت اعدام بیش‌تر به یک سناریو یک فتوگرام پیوسته و تصویرنامه‌ی کامل شبیه است؛ گویی کارگردان کاری را ریزنویس (دکوپاژ) کرده و قدم‌به‌قدم عدسی دوربین‌اش را در کولیشن می‌چرخاند. تصویری پُر از تضاد و کتراست، سیاه‌وسفید «سیلوئت» همراه خش‌خش دمپایی‌ها، جَرَنگِ زنجیرها و قطره‌های نامنظم آب و عطسه‌ی زندانیان مسلول و پرحوصله و دربندان کم‌حوصله، قدم‌به‌قدم تماشاگر را با فضای زندان آشنا می‌کند. با یک برش